

اولین روز مدرسه

● **راضیه آزاد/ هیچ وقت تصور نمی کردم روزی بتوانم او را در جایی تنها بگذارم و خودم به خانه بیایم. روز کلاس اولی ها بود و من داشتم تمام اضطراب دنیا را تجربه می کردم. اضطراب جدایی و دلواپسی هایش افتاده بود توی جانم. برای من که زنی سی ساله بودم. تجربه جدایی و دور ماندن چیز تازه ای نبود، اما این دفعه با همیشه فرق داشت وقتی نازنین را به حیاط مدرسه ابتدایی المهدی رساندم. مانده بودم توی حیاط مدرسه و به شوق و هیجان بچه ها خیره شده بودم. چشمم دنبال مادران و پدران دیگر بود که داشتند بچه هایشان را بال و پر می دادند تا بروند به کلاس اول اما من دلم**

نمی خواست نازنین را رها کنم. دلم می خواست دخترم را بردارم و به خانه برگردیم، درست مثل روزهای قبل. این همه تغییر برای من زیاد اندازه نبود. به قول بی بی، رخت بزرگی بود که توی تنم زار می زد. معلمشان که آمد و نازنین که رفت، به هیچ کس دیگری نگاه نکردم و از در مدرسه بیرون آمدم. انگار تکه ای از وجودم را در جایی گذاشته ام و توی خیابان، بدون هدف، شروع کردم به پرسه زدن. ساعت های کش دار و عابرائی که لبخند می زنند آزارم می دادند. پیش تر با خودم فکر می کردم اگر یک روز نازنین نباشد، چه کارهایی که انجام نمی دهم: می روم کتاب فروشی، بازار و هر جایی که نازنین دست و پایم را می گرفت، اما حالا که او نبود، حوصله هیچ چیز دیگر را هم نداشتم. ساعت ها را مصرف کردم و از کوچه هایی که قبلاً به نظرم ملال آور بودند گذشتم تا دوباره به مدرسه رسیدم. در یک دور باطل افتاده بودم و چیزی نمی گذاشت از کوچه های مدرسه شان فاصله بگیرم. نشستم روبه روی در مدرسه. می ترسیدم در باز شود و نازنین بیرون بیاید و من را نبیند. این ترس از جدایی داشت خفه ام می کرد که در مدرسه باز شد. اتومبیلی وارد مدرسه شد و من توی حیاط مدرسه را نگاه کردم. ده ها نازنین داشتند سرود می خواندند و با هم می خندیدند. ده ها دختر کوچک که بنا بود

روزی زنان بزرگی شوند داشتند زندگی شان را می کردند. گوشی تلفن همراهم زنگ خورد. مامان بود. خواستم جواب ندهم چون حوصله نداشتم حرف بزنم اما یادم آمد یک روز مامان هم پشت در مدرسه ای نشسته تا من برگردم. یاد حرف مامان افتادم. اولاد فارغ است و مادر و پدر عاشق. تلفن را که جواب دادم، صحبت مان گل انداخت با مامان. گفت که برای نهار برویم خانه شان و وقتی نازنین آمد، پر از زندگی بود. پر از دنیای تازه ای بود که من هم روزی تجربه کرده بودم. با هم از کوچه ها گذشتیم. همان کوچه هایی که ساعتی قبل پر از اضطراب بود حالا آرام به نظر می رسید. به او از دلواپسی هایم گفتم. او سبکسرانه و کودکانه خندید و گفت: من هم یک روز مامان می شدم و اون موقع به بچه ام می گفتم روز اول مدرسه چقدر خوش گذشته. با هم خندیدیم. حرف نازنین یادم می ماند. این روزها هم می گذرند و او یک روز زنی می شود مثل همه زن ها و مادرانی که چشم انتظارند. به خانه مامان رسیده بودیم. زنگ در را که زدم، بدون اینکه کسی بیرون بیاید، در باز شد. نازنین دوید داخل خانه و من به جای همه کودکانی که پشت سر او دیدم توی خانه تا برای مامان بگویم روز اول مدرسه چطور بود.

